

شوکت بروز بالش بر رنگ خواب	
بواسق نسبت دیگر بود بیوسته با کوه	نگهدار از حزان بارب بهار اتحاد
بجشم من که بارب جلوه کازد و رفتی	که چون چشم غزالان است شو هم او آید
بهر صحرای که میگردد بجای خاک از ساعد	کنده چون یارب بیضا مصفا کرد از آتش
بصبر و زکار اجر غریز شکر بر آید	که بویوسف نام میباشد غلام جاز داد
بیاض در ده با شوکت شد از سفر نو نورانی	
بطور ما نظر با مستوان بر دسواد شرا	
فکر خانی ز نرس زول جاک مرا	بخته کرد در سجنی از شعل اوراک مرا
کشته بودم صافی بصد پرده گل	بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا
بسکه ناقص بود با سببناطلم در باغ	شیشه تاب شد سبز ز ناک مرا
شعله ام را نبود قوت بر خوسبستی	مستوان کرد بر خیر زحاشاک مرا
پیش من لفظ حجاب رخ معنی نشود	در نظر موج شرف است رن ناک مرا
جان کسرت ده جور سید ز کلام جام نوست	
مستوان کرد کفن را طلس فلک مرا	
رخسار و حومه نظر میشود مرا	فرکان رنگ نگاه در میشود مرا
صفحه رسیده است بجای که بوزارت	رنگ بریده بالش بر میشود مرا
چون میکند بروی عرقانک او نظر	عدت نگاه نار کهر میشود مرا
تبع کشیده است بجشم نگاه نیز	تا ابروی که در نظر میشود مرا
از خویش بیروم بحیال خط کسی	و من بخت زاد سفر میشود مرا
شوکت نژاد دیده اهل مصیبتم	
مطلق شد بنیم پدر میشود مرا	
زهی موج نکاست جوهر شمع نفاظ	برو رکاکت کو تا ز تحریک سلسلهها
شکلش چون کوه داشته بهارستان خواب	نسیم من گلستان با دو امن گلها
بصحرای چون گشتم جهان تخم بر شانه	که چون موی سردیوانها رویند سبها
بدست ناز او نام برسد کل میکند صفا	تغافل از غنی میکتوب چون مغافلها
از ان کلکون بیاض دیده ناکردم دم	
فرنگی جانند شد بوانم از رنگ نخلها	
از باده رنگ کردم سیمای کاغذ را	از خدای دادم کلمهای کاغذ را
دنیامردم و افتاده لایق هم	چون ما میان تصویر دریای کاغذ را
بنیاد آسمان شد و بران زینل شکم	بقطر آب منک است مینای کاغذ را
از خاطر رقیبان چشمت زرقه هرگز	چون ایوان تصویر صحرای کاغذ را
شوکت سرفیه من از نظم کشته دلگیر	
غیر سر او شو است در بای کاغذ را	
برنگی گشت خطش ز عذارای آفتاب	که دو د از آتش کل هم نکردد آفتاب
بجای طریقت نغمش چو قیامت جویا	که از آینه عکس خط شود نقش کین
نباشد استیلا بر ساعد امتیاز هم	صفای ساعد او بسکه شد از استیلا
ندارد جوهر شمشیر زهر الوده را طفا	مبادا چهره بهتر ترا شود از چهره جویا
ز بس که دیده کرد جانانش رنگ آفتاب	بهر جا میشود انشوع جویا انشوع

شوکت بروز بالش بر رنگ خواب	
بواسق نسبت دیگر بود بیوسته با کوه	نگهدار از حزان بارب بهار اتحاد
بجشم من که بارب جلوه کازد و رفتی	که چون چشم غزالان است شو هم او آید
بهر صحرای که میگردد بجای خاک از ساعد	کنده چون یارب بیضا مصفا کرد از آتش
بصبر و زکار اجر غریز شکر بر آید	که بویوسف نام میباشد غلام جاز داد
بیاض در ده با شوکت شد از سفر نو نورانی	
بطور ما نظر با مستوان بر دسواد شرا	
فکر خانی ز نرس زول جاک مرا	بخته کرد در سجنی از شعل اوراک مرا
کشته بودم صافی بصد پرده گل	بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا
بسکه ناقص بود با سببناطلم در باغ	شیشه تاب شد سبز ز ناک مرا
شعله ام را نبود قوت بر خوسبستی	مستوان کرد بر خیر زحاشاک مرا
پیش من لفظ حجاب رخ معنی نشود	در نظر موج شرف است رن ناک مرا
جان کسرت ده جور سید ز کلام جام نوست	
مستوان کرد کفن را طلس فلک مرا	
رخسار و حومه نظر میشود مرا	فرکان رنگ نگاه در میشود مرا
صفحه رسیده است بجای که بوزارت	رنگ بریده بالش بر میشود مرا
چون میکند بروی عرقانک او نظر	عدت نگاه نار کهر میشود مرا
تبع کشیده است بجشم نگاه نیز	تا ابروی که در نظر میشود مرا
از خویش بیروم بحیال خط کسی	و من بخت زاد سفر میشود مرا

شوکت